

معمای

بیشعوری

The enigma of fatuousness

نویسنده: دکتر خاویر کرمنت

مترجم: ماریا شاملو

سرشناسه	کرمنت، خاویر
عنوان و نام پدیدآور	Cremment, Xavier
مشخصات نشر	معمای بیشعوری / نویسنده خاویر کرمنت : مترجم ماریا شاملو. تهران: قلم شاملو، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۱۶۲ ص.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۶۲۸۹۸۷-۰
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
یادداشت	عنوان اصلی: -- Asshole no more : a self-help guide for recovering assholes and their victims, ۱۹۹۰.
یادداشت	کتاب حاضر در سالهای مختلف با عناوین متفاوت توسط مترجمان و ناشران مختلف ترجمه و منتشر شده است.
موضوع	خودشناسی
موضوع	Self-perception
موضوع	شخصیت
موضوع	Personality
موضوع	اختلالات شخصیتی -- درمان
موضوع	Personality disorders -- Treatment
شناسه افزوده	شاملو، ماریا، ۱۳۵۱ - مترجم
رده بندی کنگره	BF۷۲۴/۳
رده بندی دیویی	۱۵۵/۲
شماره کتابشناسی ملی	۷۳۰۸۲۷۶

معمای بیشعوری نویسنده: خاویر کرمنت - مترجم: ماریا شاملو

- شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۸۹-۸۷۰ قطع : رقعی

■ تعداد صفحه : ۱۶۲ ص --- نوبت چاپ : اول ۱۳۹۹

■ شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه -- قیمت : ۳۵۰۰۰ تومان

■ حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است .



www.ghalamshamlou.ir

ghalam.shamlou@gmail.com

☎ 09354433374

فهرست مطالب

۹	مقدمه ی نویسنده
۱۹	فصل اول : چه کسی بیشعور است؟
۱۹	چرا یک نفر باید بخواند که بیشعور باشد
۱۹	سرگذشت فرد
۲۸	چند سرگذشت دیگر
۳۵	تعریف بیشعوری
۳۸	تاریخچه ی بیشعوری
۳۸	نشانه های بیشعوری
۴۲	ماهیت بیشعوری
۴۵	مراقبت خواهی
۴۷	اعتماد به نفس
۴۷	تهاجم
۴۸	تعقیب فکری
۴۸	وقاحت
۴۹	تسلط داشتن بر دیگران
۵۰	شادی و شوخ طبعی
۵۰	انکار
۵۱	ارباب
۵۲	عشق
۵۳	فداکاری
۵۴	ارتباط
۵۵	مغوش دادن
۵۶	رواداری و مدارا
۵۶	اعتماد
۵۷	خشم
۵۸	غر زدن
۵۹	شراکت
۵۹	تناقض و معما
۶۰	استهلاک
۶۳	شدت بیشعوری

۷۲	فصل دوم : انواع بیشعورها
۷۲	بیشعور اجتماعی
۷۷	بیشعور تجاری
۸۲	بیشعور مدنی
۸۷	بیشعور عصر جدید
۹۳	بیشعور دیوان سالار
۹۷	بیشعور بیچاره
۱۰۱	بیشعور شاکی
۱۰۵	تجارت به مثابه بیشعوری
۱۰۹	خواندن، نوشتن و بیشعوری
۱۱۳	بیشعوری در رسانه، یک اپیدمی واقعی
۱۱۹	فصل چهارم : زندگی با بیشعورها
۱۱۹	کار کردن با بیشعورها
۱۲۵	وقتی دوست بیشعور است
۱۲۹	ازدواج با بیشعور
۱۳۲	بیشعور مادرزاد
۱۳۷	فرزندان والدین بیشعور
۱۴۳	فصل پنجم - راه نجات
۱۴۳	مراحل درمان
۱۴۸	وسایل درمان
۱۴۹	درمان گروهی
۱۴۹	درمان فردی
۱۵۰	شوک درمانی
۱۵۱	انجمن بیشعورهای غیر ناشناخته
۱۵۳	برنامه ی دوازده مرحله ای
۱۵۶	سخن پایانی

مقدمه ی نویسنده

مثل هر کس دیگری، من هم در تمام زندگی ام با بیشعور^۱ها سر و کار داشته ام، اما در بیشتر اوقات مثل بقیه افراد جامعه، درگیر مفاهیم و تعاریف قدیمی بیشعوری^۲ بوده ام. مثل دیگران بیشعوری را به عنوان یک بیماری نمی شناختم و فکر می کردم، بیشعوری نوعی کمبود شخصیت است و عامل روانی دارد. که صرفاً با اراده می توان آن را اصلاح کرد یا از بین برد. اما حالا من ماهیت بیشعوری را می شناسم. بیشعوری یک نوع اعتیاد است و مثل سایر اعتیادها به الکل و مواد مخدر یا وابستگی دارویی، اثرات سوء و زیانباری برای شخص معتاد و اجتماعی که در آن زندگی می کند دارد. بدترین خصوصیت این اعتیاد آن است که بیشعورها ذره ای هم از بیشعوری شان آگاه نیستند. این امر البته در مورد خود من هم صادق بود. آشکار کردن ضعف ها و اشتباهات خود، برای هیچکس کار آسانی نیست. من تا مدت ها از نوشتن این کتاب و حتی صحت کردن درباره موضوعات آن ابا داشتم، چرا که دوست نداشتم، تمام دنیا بفهمد که من یک بیشعور بوده ام. اما سرانجام وجدان، دوستان و بیمارانم من را متقاعد کردند، که قبلاً همه دنیا فهمیده اند که من بیشعور بودم و نوشتن یا ننوشتن در مورد آن از این جهت بی فایده است، ولی شاید بتوانم با نوشتن سرگذشت خودم به بیشعورهای دیگر کمک کنم تا بهبود یابند. از این رو، در نهایت فروتنی تصمیم گرفتم تا سرگذشت دردناک اعتیاد به بیشعوری خود، و

^۱ - Asshole^۲ - Assholism

نیز راه دشوار رهایی از آن وضعیت رقت بار را برای استفاده ی دیگران بنویسم. اکنون می توانم در گذشته ام نظر کنم و به وضوح خودم را ببینم که چطور سال های سال با بیشعوری زندگی کردم. به عنوان یک بیشعور درمان شده، رنج و مشقت لازم برای درمان شدن را درک می کنم. چیری که هیچ آدم عاقلی دوست ندارد آن را تجربه کند، ولی وقتی آدم گرفتار بیشعوری شد، چاره دیگری برایش وجود ندارد. دیر یا زود زندگی در مقابله قد علم می کند و می گوید: (تو بیشعوری) شما هم در مقابل تکذیبش می کنید، لگدش می زنید، لعنتش می کنید، سرش فریاد می زنید، کتکش می زنید، با او جر و بحث می کنید، سعی می کنید؛ فراموشش کنید و فحشش می دهید. اما زندگی جا نمی زند. یا شما قبل از آنکه او به حسابشان برسد به حساب خود می رسید و گرنه او به حساب شما خواهد رسید.

از این رو با صداقت و تاسف فراوان باید اقرار می کنم که: من بیست سال آزارگر یک بیشعور تمام عیار بودم! در این مدت دوستان و اعضای خانواده ام از بیشعوری من آزار فراوان دیدند و در بسیاری از مواقع من آنها را از خودم فراری می دادم. حتی بیماران من هم از بی نزاکتی و خود پسندی های زاید الوصف من خیلی می رنجیدند. اگر من زودتر به بیشعوری ام پی می بردم و در سنین پایین تر برای درمانم دست به کار می شدم، اگر نگویم همه، دست کم بسیاری از این عوارض قابل پیشگیری بودند به عقیده ی من، هیچگاه برای تشخیص نشانه های بیشعوری خیلی زود یا خیلی دیر نیست. بر همین منوال هیچگاه نیز برای اصلاح عادات بدنی که دوستان را می رنجاند، به روابط کاری و تجاری آسیب می رساند به باعث جر و بحث و دعوا و مرافعه با بسیاری از مردم می شود، خیلی زود یا خیلی دیر نیست. خود من تا چهل سالگی ام کوچکترین

نشانه ای از بیشعوری ام احساس نکرده بودم. مثل بیشتر بیشعورها، من هم از اینکه آدم نیرومند بودم و همیشه به هر چیزی که می خواستم می رسیدم، مباهات می کردم. از همان سنین دوران دبیرستان یاد گرفتم که چگونه ندای وجدانم را خاموش کنم و هر گونه احساس گناهی را در نطفه خفه کنم. در دوران بزرگسالی، فهمیدم که می توانم، هر چیزی را با توپ و تشر از پرستاران، بیماران و دیگران بخواهم، یعنی در حقیقت معمولاً با این شیوه دیگران را مجبور می کردم که دقیقاً مطابق خواست من رفتار کنند. تازه بعد از اینکه به عنوان پزشک متخصص شروع به کار کردم باز هم فوت و فن های بیشتری در پرخاشگری و زرنگ بازی کسب کردم. ذکر این نکته مهم است که من همیشه فکر می کردم، این ها خصوصیات مثبتی به نشانه ی اعتماد به نفس هستند. به عنوان یک پزشک در تست های روانشناسی و روانکاوی متعددی باید شرکت می کردم و پاسخ همه ی آنها این بود که من شخصیتی قوی دارم و دارای چنان (عزت نفس)^۱ بالایی هستم که از دیگران بی نیازم می سازد. نمرات من در خودسازی^۲ بالا بود چرا که تمرکزم خوب بود، مصمم بودم، اختیارم دست خودم بود و خودسنجی می کردم. این به معنای آن بود که کسی نمی توانست با من در بیفتد و اگر هم هوس چنین کاری به سر کسی می زد، به راحتی می توانستم، سر جای خودش بنشانمش، افتخارم این بود که می توانستم، قبل از اینکه دیگران علیه من کاری کنند، من علیه آنها اقدام کنم. این ویژگی های شخصیش خیلی به من کمک می کرد به طوریکه به عنوان پزشک متخصص در مقعدشناسی^۳ کارم خیلی گرفته بود. با زن بسیار جذابی ازدواج کردم و دو تا

^۱ - self-esteem^۲ - ego strength^۳ - proctology

بچه‌ی فوق‌العاده آوردیم. تمام همکارانم به من احترام می‌گذاشتند و در بیمارستان و محافل پزشکی جایگاه ویژه‌ای داشتم. در اجتماع هم به عنوان کسی که در حرفه‌اش از نفوذ و اعتبار بالایی برخوردار است به من نگاه می‌شد، کلاً زندگی خوبی بود و من از زندگی و از خودم راضی بودم. اما همه چیز در قلمرو دکتر خاویز کرم‌نت^۶ به خوبی و خوشی پیش نمی‌رفت. که گاهی این حس ناخوشایند به سراغم می‌آمد که رفتار احترام‌آمیز همکارانم نسبت به من، بیشتر از روی ترس است تا احترام واقعی، اما اینطور وانمود می‌کردم که چندان فرقی هم نمی‌کند و این امر ناشی از هیبت من است. این طور به نظر می‌رسید که تا سر و کله‌ی من پیدا می‌شود، بعضی از همکاران گفتگویشان را قطع می‌کند و متفرق می‌شوند و دوستانم هر روز بیش از پیش از یک‌ه می‌توانند با من باشند، عذرخواهی می‌کنند، وقتی که در یک میهمانی حرف می‌زدم، بعضی‌ها با بی‌قراری و ناراحتی به زمین خیره می‌شدند و چیزی نمی‌گفتند. انگار که حتی یک کلمه از حرف‌های من را هم نمی‌خواستند بشوند، اما من این طور به خودم می‌قبولاندم که این مشکل خود آنهاست و شاید مشکلات شخصی مشغولشان کرده است. زنم یک بار جشن تولد غافلگیر کننده‌ای برایم ترتیب داد، اما غافلگیر کننده‌ترین چیز این بود که فقط شش نفر در آن مراسم حضور یافتند که تازه سه‌تای آنها هم زن و بچه‌های خود بودند. اما من آن را به پای حسادت دوستانم نسبت به موفقیت‌های چشمگیرم گذاشتم. برایشان متاسف بودم که حقارت‌ها به بی‌کفایتی‌هایشان باعث می‌شود که در مقابل من چنین واکنش‌هایی نشان دهند، اما زیاد خودم را ناراحت نمی‌کردم و این قبیل خصوصیات را جزو سرشت آدم‌ها می‌دانستم. بعد هم سعی می‌کردم با

^۶ - Dr. Xavier Crement

بزرگواری این قبیل وقایع را فراموش کنم. سر انجام یک روز از خواب خرگوشی تکانی خوردم. تنها پسر من بعد از ساعت ها بگو مگو با من، اعلام کرد که نمی خواهد به کالج برود و می خواهد در نیروی دریایی ثبت نام کند. تک پسر من خواست به جنگ من بیاید! باورم نمی شد! در طی بیست سال گذشته هیچ کس جرات نکرده بود که با من در بیفتد و آخرین کسی که چنین خطبی را مرتکب شده بود، سال ها بود؛ انگشت ندامت به دندان می گزید. من می خواستم پسر من پزشک موفقی مثل خودم بشود، اما او داشت خیره سری می کرد. از کوره دررفتم و گفتم اگر در نیروی دریایی ثبت نام کند هر چه دید از چشم خودش دیده. او هم در مقابل چشمان من چیزی را حواله داد که هر چند غریب بود. بعد هم در را به هم کوبید و از خانه بیرون رفت. او به همسر من گفته بود که تصمیم گرفته تا آنجایی که امکان دارد از من دور بشود و به حرفش عمل کرد. او در رسته آموزش هوا و فضا ثبت نام کرد.

به خاطر این کار پسر من خیلی اعصابم به هم ریخت و در هم شدم. با دلخوری از زن و دخترم پرسیدم که نظرشان درباره این ماجرا چیست و منتظر بودم که آنها تایید کنند که من پدر دلسوزی هستم و آن پسر کار احمقانه ای انجام داد. با بغض گفتم: چطور دلش آمد از خواسته ی منی که اینقدر دوستش دارم سربچی کند؟ بعد پاسخی شنیدم که خیلی برایم غیر منتظره بود. اول دخترم زیر لب گفت: شما فقط و فقط خودتان را دوست دارید. چند لحظه بهتم زد. بعد به عنوان آخرین امید چشم به همسر من دوختم، اما او هم حرف دخترمان را تایید کرد و گفت: راست می گویند؛ اصلاً راستش را نخواهی، چند سالی می شود که زندگی مشترک ما به آخر خطش رسیده. لطفا همین امشب از این خانه برو. نمی توانستم آنچه را که در حال وقوع بود باور کنم. فقط در عرض چند ساعت

دنیای شخصی من نیست و نابود شده بود تا چند روز آنچه را رخ داده بود در ذهنم زیر و بالا می کردم. قلباً معتقد بودم که حق با من است، مثل همیشه که علی رغم اعتقاد دیگران حق با من بود. یکی داشت کسانی که خیلی دوستشان داشتم را از من دور می کرد. آنها را علیه من تحریک کرده بود. دلم می خواست بفهمم کار چه کسی بود تا حسابش را برسم. قبلاً هم بارها با کسانی روبرو شده بودم که در مقابل اعتقادات و رفتارهای من دست به یکی کرده بودند. در چنین مواقعی فقط و فقط با اتکا به اراده قوی ام توانسته بودم وقار و شخصیت خودم را حفظ کنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که این مورد با بقیه موارد فرق چندانی ندارد. بزرگترین دغدغه ام این بود که در نهایت با پیروزی به نزد خانواده ام باز گردم، اما هر کاری که در این راه می کردم با شکست مواجه می شد. آنها نمی خواستند، مرا ببینند و با من حرف بزنند. ما از هم دورتر و دورتر می شدیم.

سر انجام با درماندگی چیزی را قبول کردم که قبولش برای هر بیشعوری سخت است. به کمک کس دیگری نیاز دارم! بنابراین با یکی از همکاران روانپزشکم به مشاوره نشستیم. همه چیز را برایش تعریف کردم و ازش پرسیدم که اشکال از کجاست و چی به سر خانواده ام آمده است؟ آیا مریض شده اند؟ خواهش کردم که حقیقت را رُک و راست به من بگویند چرا که من آدمی قوی بودم و توانایی مواجهه با هر خبر و پیشامد ناگواری را داشتم. دوستم کمی درنگ کرد و بعد در حالی که توی چشم های من نگاه می کرد، گفت: آنها مریض نیستند، حالشان خیلی هم خوب است. مدتی طول کشید تا منظورش از این حرف را بفهمم. چیزی که مواجه با آن، برایم خیلی سنگین بود. منظورت این است که... پس من مریضم؟ نه... تو هم مریض نیستی. تو فقط بیشعوری. من که

این پاسخ بی ادبانه جا خورده بودم، با عصبانیت گفتم: من اینجا نیامدم که بهم توهین شود. اگر نمی‌توانی مشکلم را حل کنی، می‌روم. و رفتم. در شش ماهی که پس از آن سپری شد، انگار که تمام دنیا تبدیل به یک جهنم شده بود؛ یا دست کم مطب مقعد شناسی من عین جهنم سوزانی شده بود. دلم برای خودم می‌سوخت و خودم را قربانی نیروی ناشناخته‌ای می‌دیدم که باعث شده بود، کسانی که دوستشان داشتم، در کم نکنند و نادیده‌ام بگیرند و کسانی که از آنها کمک خواسته بودم، مسخره‌ام کنند. یک روز عصبانی بودم و روز دیگر غمگین، اما هیچوقت شاد یا حتی راضی نبودم. خوب نمی‌خوابیدم و همیشه بی‌قرار بودم. هر تأخیر، تعلیق و وضعیت پیچیده‌ای را طوری می‌دیدم که انگار در خدمت دشمنی اسرارآمیز است. نمی‌دانم پرستاران بخش یا بیمارانم در آن زمان چطور مرا تحمل می‌کردند. واقعاً یک هیولا شده بودم. سرانجام یک روز بعد از ظهر که تنها بودم به این واقعیت پی‌بردم، که زمام زندگی از دستم خارج شده است. در واقع، این حقیقت برایم آشکار شد که من هیچگاه زمام زندگی‌ام را واقعاً در اختیار نداشته‌ام بلکه فقط با تکبر این طور می‌پنداشته‌ام که همه چیز در کنترل من است. کشف این واقعیت موجب آرامش نسبی‌ام شد. بطوریکه آن شب راحت‌تر از شب‌های تمام آن شش ماه به خواب رفتم. روز بعد، هنگامی که مشغول یک معاینه‌ی بیماری بودم، ناگهان قطعات باقیمانده این پازل به هم پیوستند. به کشف و شهودی درباره خودم رسیدم: من پیشعور بودم! همکار روانپزشکم به من اهانت کرده بود، او فقط خواسته بود، به من کمک کند! فوراً با او تماس گرفتم، بابت رفتار نامناسبم عذرخواهی کردم و تقاضا کردم که دوباره همدیگر را ببینیم. از آنجا که یکی از قرارهای ملاقاتش لغو شده بود، توانستم، بعد از ظهر همان روز ببینمش. همین که روی صندلی

نشستم، بی درنگ گفتم: تو راست می گویی، من بیشعورم. خمیازه ای کشید و گفت: این را که همه می دانند. خب، تو چطور آن را درمان می کنی؟ چی را درمان می کنم؟ بیشعوری من را دیگر. همکارم گفت: بیشعوری که مرض نیست. یک جور خصیصه است و به همین خاطر هم قابل درمان نیست. منظورت چیست که قابل درمان نیست؟ ببین چه تو بیشعور باشی چه نباشی، واقعیت این است که خیلی از مردم بیشعورند. بیشعوری چیز نیست، مثل چپ دست و قابل درمان هم نیست. بهت زده شده بودم. پرسیدم: پس اگر علم روانپزشکی نتواند مشکل بیشعوری یک نفر را حل کند، فایده اش چیست؟ ببین بیشعوری بیماری خاصی نیست. مثل یک جور طرز بیان است. همانطور که علم گیاهی نمی تواند، برای معالجه ی انسانها کاری کند، روانپزشکی هم نمی تواند، برای کسانی که شعور ندارند کاری نکند. اصلاً می دانی ما چقدر روانپزشک بیشعور داریم؟ آن وقت بود که فهمیدم، نباید چشم امید به یاری کسی داشته باشیم. ندایی درونی به من می گفت که او در اشتباه است، اعتقاد داشتم که بیشعوری یک نوع خصوصیت اخلاقی بد نیست بلکه بیماری است، یک نوع اعتیاد است، به رفتار ابلهانه و وقیحانه که سرانجام ما را چنان بیچاره می کند، که حتی آن درک تعصب و تکبر و خودپسندی مان هم عاجز بمانیم. بنابراین من برنامه ای برای مراقبت، درمان و بهبودی خودم را آغاز کردم که چند سال طول کشید و در نهایت چیزی را ثابت کردم، که همکارم معتقد بود؛ محال است. بیشعورها قابل درمانند! چیزی که در وهله ی اول غیر قابل باور می نماید و برای بیشعورهایی که هنوز درمان نشده اند، در حکم کشف دوباره اصول و ویژگی های انسانی می ماند. افسوس می خورم که چرا زودتر روند، درمانی ام را آغاز نکردم تا آنقدر به دیگران آزار و زیان نرسانم. البته توانسته ام، برخی آن کار

هایم را جبران کنم. بطوریکه زخم دوباره مرا پذیرفته و با هم زندگی خوبی و شیرینی داریم. دخترم با من آشتی کرد و الان در کالج درس می خواند. پسر هم خلبان نیروی دریایی شده است. به من درس پرواز یاد می دهد. مقعدشناسی را مدتهاست که رها کرده ام و الان کارم معاینه ی بیشعورهاست. حالا من روانپزشکی هستم، که تخصص اش کار روی بیشعوری و کمک به بیشعورها برای رهایی آنها از این عارضه است. البته شاخه سنتی روانپزشکی هنوز از این تلاش ابتکاری چندان حمایتی نکرده است، اما کار من رونق بسیاری دارد و شعار اصلی من کمی پیچیده است. حالا من دائماً در کنفرانس ها سخنرانی می کنم و با درمانگرهای زیادی که روی سایر اعتیادها کار می کنند، در ارتباط هستم. البته کتاب بیشعوری چیزی پیش از روایت بهبودی شخصی من است. جرقه امیدی است، برای آنهایی که با بیشعوری خو گرفته اند. اعلامیه رهاسازیست. دیگر لازم نیست، کسی از بیشعور بودنش شرمسار باشد. بیشعوری یک بیماری مشخص، مثل سایر بیماری ها است که با راه ها و وسایل تعریف شده، قابل درمان است. طی کردن راهی که منجر به درمان من شد، برای هیچ بیشعوری غیر ممکن نیست و این همان راهی است که من تا کنون هزاران بیشعور را به آن راهنمایی کرده ام و به این ترتیب به آنها کمک کرده ام با موفقیت درمان شوند. فقط به یک چیز نیاز است و آن هم شهادت توقف بیشعور بودن است؛ که خب البته مشکل ترین بخش ماجرا هم معمولاً همین است. برای این منظور باید راهنما یا درمانگر خوبی داشته باشید، در همین رابطه یکی از دوستان من به نام کالوین استابز^۷ که مدیر یک درمانگاه روانپزشکی است، داستان جالبی تعریف می کرد. او از زنی می گفت که در

^۷ - calvin stobbs

جستجوی مفهوم زندگی به کوه های هیمالیا رفته بود پس آن سال ها جستجو، مردی را در غاری یافت. با خودش گفت: آهان... یک مرتاض در حال تمرکز و مراقبه^۱ در غار. و به آن مرد گفت: آیا شما راه رستگاری را به من نشان می دهید؟ مرد چیزی نگفت. زن نشست و به تقلید از مرد، در خود فرو رفت. در پایان آن روز، وقتی که زن برخاست تا برود پرسید: پیشرفت داشتم؟ مرد باز هم چیزی نگفت. سر صبح فردا زن بازگشت و دوباره شروع به مراقبه کرد. و وقتی که آفتاب داشت غروب می کرد، عازم رفتن شد، آنوقت یکبار دیگر پرسید: پیشرفتی داشتم؟ مرد هیچ چیز نگفت. هفته ها و ماه ها همین ماجرا عیناً تکرار شد. سرانجام غروب یک روز، حوصله زن سر رفت و بر سر آن پیرمرد فریاد زد که: حقه باز! این همه را اینجا در انتظار رستگاری نشستم و آخرش هم هیچ اتفاقی نیفتاد، شش ماه از عمرم را تلف کردم و هیچ چیزی نشانم ندادی. به تو می شود گفت مرتاض؟ ، بعد هم کله ی هفت منی اش را به طرف پیر مرد که همانطور توی غار نشسته بود پرتاب کرد. علی رغم آن ضربه سنگین، مرد توانست روی پاهایش بایستد و تلوتلوخوران گفت: من مرتاض نیستم و این انگ ها به من نمی چسبند. تو هم اگر خیال کرده ای که من مرتاضم، مقصر خودتی نه من. زن که پاک از کوره در رفته بود گفت: خب اگر تو مرتاض نیستی، پس چه کویتی هستی و اینجا چه غلطی می کنی؟ آنگاه مرد سرش را با غرو به بالا گرفت و گفت: من جزایم ام و به این خاطر در این غار زندگی می کنم که از محل زندگی ام تبعید شده ام. چه بیشعور باشید و چه در گیر با بیشعور ها، با انتخاب این کتاب دست کم راهنمای خوبی انتخاب کرده اید و راه را عوضی نرفته اید.

^۱ - meditation